

پنجاهمین سال تولد آقای صالح امینی

جمال اکبری

امروز برای بزرگداشت و سپاس از کسی گرد آمده ایم که وجود و هستی اش تنها برای ایران است. نام او با نام ایران عجین است و هر گوشه از قامتش پاره ای از یاد مام وطن را زنده نگاه داشته و جاودانه می کند.

سپیدی موهایش، چون برفهای نشسته بر دماوند عزیز است. نقش خطوط عمیق صورتش، گداختگی کویر را در تابستانهای داغ به یادها می آورد. و قامت تکیده اش، حکایت از مصیبتی ست که بر او و بر میهن اش رفته است. آری، دوستان، او کسی جز محمدعلی صالح امینی، این ایرانی صالح، این ایرانی امین نیست.

(جمعیت در حالی که دستهایشان را به حالت سلام هیتلری جلو آورده اند، ابراز شادمانی می کنند)

جمعیت فریاد می زند: های! های! های! ... های امینی!

برای او، خود معنائی ندارد. جز ایران هیچکس و هیچ چیز را نمی شناسد.

در بند و رهائی، در خواب و بیداری، تنها یک آرزو، تنها یک رویا، زندگی او را معنا بخشیده: بازگشت ایران به مرزهای دوران سلجوقیان؛ بازگشت افغانستان و ایروان و تاجیکستان و ازبکستان و قفقاز و بحرین و عراق و پاکستان به مام میهن.

جمعیت: های! های! های! های امینی!

در اینجا من از دوست عالیقدر و مبارزمان دعوت می کنم که با چند کلامی مریدان خود را

از شرح حال خود بیشتر واقف کرده و از نور جانبازی خودشان دلهای تاریک ما را روشن گردانند.

(آقای صالح امینی وارد صحنه می شود و جمعیت، چهار نفری از جا بلند می شوند و با فریادهای امینی، های امینی از او استقبال می کنند. امینی پس از سان کوتاهی با چشمان اشک آلود شروع به سخن گفتن می کند.)

من چطور پاسخ این همه گرمی، این همه صفا و این همه از خود گذشتگی را بدهم. جمعیت: های امینی! های امینی!

دوستان خواهش می کنم. خواهش می کنم. حتماً مستحضر هستید که حقیر به تازگی از بند خلاصی یافته ام. ایکاش نگویم خلاصی، که از بندی به اسیری دیگری منتقل شده ام. ما در اسارتیم چون در آنجا که ایرانیت در بازار عربیت به تاراج برود، خلاصی معنائی ندارد. باری، تنها کوتاه سخنی داشتم که با دوستان در میان بگذارم و آن اینکه، بدانید تنها اعتقاد راسخ آریائی ما به وطن است که بدن را در برابر شکنجه استوار، و روح را پایدار می سازد. من در زیر شکنجه های وحشیانه، که شایسته هیچ ایرانی اصیلی نیست، فریاد برکشیدم که من تا پرچم سه رنگ وطنم را بر فراز تمام فلات ایران نبینم از پای نمی نشینم. چه روزهای سختی، چه شبهای زجر آوری. آه! نمی خواهم از تمام آنچه بر من رفته است برایتان بگویم. در میان شما هم هستند کسانی که، هر چند نه به اندازه ی من، ولی به هر طریق طعم بودن در آنجا را چشیده اند.

جمعیت: های امینی! های امینی!

اما زمانیکه آنها دیدند که با هر چه بود و نبود نتوانستند در عزم راسخ من خللی وارد آورند و قلب من از تپش برای ایران باز نمی ایستد، نا امید، مرا رها کردند و می بینید که زبان من هنوز از گفتن باز نایستاده است.

(جمعیت با تعجب به یکدیگر نگاه می کنند و اینبار قدری مردد و آهسته: های امینی!) در همین وقت یک پاسدار وارد صحنه می شود و با حالتی بین عصبانیت و خنده می گوید: باز که تورو تو زیاد کردی امینی! باز که داری زر زر زیادی می کنی. مگه بهت نگفتم که بار آخرت باشد که معرکه می گیری و از این چاخان پاخانا می کنی؟

دستش را به طرف امینی می برد تا او را با خود ببرد. امینی به گریه و زاری می افتد: برادر، من که چیزی نگفتم. داشتم شرح حال می کردم و می گفتم در گذشته، صدایش را

بالا می برد تا پاسدار خوب بشنود، چگونه فکر می کردم. برای برادرانم توضیح می دادم که چگونه همواره در تاریخ این مملکت هر زمان که ایرانیت با اسلام پیوند نخورد، نتیجه ای جز بندگی، نه بندگی حق، بلکه بندگی اجنبی به بار نیامده است. داشتم به حضورشان عرض می کردم که چگونه در آنجا در یک بعدازظهر، حقایقی را کشف کردم که یک عمر از دید جانم مستور مانده بود.

پاسدار: من این حرفا حالیم نمیشه. این بار کاریت ندارم ولی جُل و پلاست رو جمع کن، ازین میتینگ پیتینگها هم دیگه راه ننداز!
(امینی که تا کمر خم شده و نزدیک است پای پاسدار را ببوسد، شروع به سخن گفتن می کند.)

- چنین مرحمتی، معذرت می خواهم. چنین مرحمت اسلامی ای در وجود هیچ عربی پیدا نمی شود.

امینی از صحنه خارج می شود و با کیک تولد باز می گردد.
کیک با نان سوخاری و خرمای له شده ی کرمو و قدری شیر خشک برای سفید کردنش و خمیر دندان به جای خامه درست شده که به چند چوب کبریت سوخته هم مزین است.
امینی گریه کنان مرا در آغوش می کشد. از بازی که در نقش او کرده ام شدیداً به هیجان آمده و دست از ماچ کردن من بر نمی دارد. ده بار بیشتر می گوید که این بهترین جشن تولدی بوده که تا کنون داشته است. بچه های دیگر هم یک یک جلو می آیند و پنجاهمین سال تولد آقای محمدعلی صالح امینی را به او تبریک می گویند.

بالاخره موفق می شویم که هیجان آقای امینی را کنترل کنیم و او را به زور بنشانیم تا شمع ها را آتش بزیم و کیک را که ساعتها در خفا وقت گذاشته و درست کرده ایم، بخوریم. دوباره امینی از جا بلند می شود و می گوید:

- صبر کن، صبر کن. آتش زن تا من یک چیز ناقابلی دارم برایتان بیاورم.
به طرف کت خاکستریش که به یک میخ کوچک روی دیوار گچ و آجری قطور اتاق آویزان است می رود. میخ کت و حوله آقای امینی از قضا به جایی از دیوار کوبیده شده که لوله بخاری ساختمان از وسطش می گذرد و آن تکه دیوار همیشه گرم گرم است. کت آقای امینی همیشه مثل کیسه آب جوش برایش عمل می کرد. با شتاب جیب هایش را می گردد و سریع برمی گردد.

- این را نگه داشته بودم برای همچین شبی.

یک پاکت سیگار وینستون!

- از کجا؟ ...

- دیگر با اینش کار نداشته باشید، بردارید و کیفش را بکنید.

قبل از اینکه به خودش بیاید، پاکت سیگار را از دستش می گیرم و همه اش را بین سیگاری ها تقسیم می کنم. آقای امینی که گوئی از کار من راضی نیست، همچنان لبخند زنان می گوید:

- خوب آقا جمال شمع ها را روشن کن.

روی شمع ها مکتی می کند و قاه قاه می خندد. می خواهد به همه ثابت کند که او هم فهمیده اینها تنها چوب کبریت سوخته اند.

سیگار اول را با سه چهار پک تمام می کنیم و سیگار دوم را با آتش سیگار اول روشن می کنیم که درضمن در مصرف کبریت صرفه جوئی کرده باشیم.

سیگار در اینجا معنای خاصی دارد، آنهم اگر وینستون باشد. اگر سیگار گیرمان نیاید هم البته مهم نیست، چون ته مانده ی خشک شده ی چائی هم خوب دود می کند و یا پوست پرتقال و سیب، حتا هسته خرما ی براده شده. (البته براده کردن هسته خرما تکنیکی دارد که جای بحثش این جا نیست.) بهتر و سالمتر از آن هم داشتیم. هم اتاقی داشتم که آنتی بیوتیک می کشید و می گفت اینطوری با یک تیر دو نشان می زند: هم دودش را می کند و هم بدنش را در مقابل عفونت واکسینه. من یکی هیچوقت حاضر نشدم خودم را راضی کنم که آنتی بیوتیک بکشم؛ بوی گندش برایم غیر قابل تحمل بود.

مراسم تولد با خاطره گفتن خواب آور آقای امینی ادامه پیدا می کند. خاطراتی که تا به حال ده بار شنیده بودم و همه اش از برم شده است. نمی دانم چطور می تواند هر دفعه، با حرارت تر و پر شورتر از دفعات قبل این خاطرات را تعریف کند. به هر جهت امشب، شب آقای امینی ست و اوست که باید بالای منبر برود. بیچاره پیرمرد. البته نه چندان پیر بود و نه آدمی ترحم برانگیز، اما من همیشه دلم به حالش می سوخت. برای همین تصمیم گرفتم شب تولدش را با بقیه بچه ها جشن بگیرم و برنامه ای جور کنیم. بچه ها باهاش کارد و پنیرند. قدری به خاطر جوانی شان شاید. به هر جهت راضی کردنشان برای اجرای برنامه تولد کار دشواری نبود. همه از این فکر خوششان آمده بود که نمایشنامه ای درست کنیم و حرف هائی

را که دلمان می خواست به او بگوئیم، به طنز بیاوریم. می دانستم که نه تنها بدش نمی آید، بلکه قربان و صدقه ما هم می رود.

اگر کوهگرد نباشد که گاهی تشری به آقای امینی بزند، او کوتاه بیا نیست. یک بند حرف می زند و وقتی حرف هایش تمام می شود، دوباره صفحه را از اول می گذارد. دوست دارم ببینم که در هفتاد سالگی اش چطور می شود. آقای کوهگرد به نجات همه می آید و می گوید:

- ای بابا تا صبح که نمی شود حرف زد، سازی، رقصی، آوازی ...

آقای امینی با اضطراب می گوید:

- فقط قدری آهسته تر ... می دانید دیگر.

کوهگرد می گوید:

- می توانیم شهر بازی کنیم.

- آخ! چه ایده خوبی هر چه باشد. قربان کوهگرد که ما را از دست خاطرات امینی نجات داد.

کوهگرد شروع می کند: همدان، امینی: "ن" بدم "ن"، نورنبرگ. من برای "گافم" گرگان می دهم، اصغر منم "ن" بدم؟ "نطنز" ... حمید بدون معطلی ادامه می دهد: "زاهدان" ... دوباره نوبت امینی می شود که باید "کاف" بدهد. "ک" بدم، انگشتش را روی لبش می گذارد و دوباره می گوید "ک" ... "کلن". بار سوم که نوبت آقای امینی می شه بهش "م" افتاده. "م" که همون "مونخ" خودمونه. با "مونخ" داد همه در می آید. - چرا همش شهرهای آلمان را می گی؟

کوهگرد که ریش سفیدمان است و می تواند هر چه دلش بخواهد بگوید می خندد:

- حاج آقا ما که آدرس فرش فروشی هاتو نخواستیم!

نمی دانم چرا کوهگرد به آقای امینی می گوید "حاج آقا". دلیلش هر چه هست امینی بدش نمی آید. من اما شک دارم که او مسیر ایران به اروپا را حتا یک بار به سمت عربستان کج کرده باشد. باید باشید و بشنوید خاطرات شهوت انگیزش را که شبها تعریف می کند: از زنان داخل ویتترین در هامبورگ تا خطوط تلفنی آنچنانی و زنانی که بلدند نود و نه جور با آدم بخوابند. یادم هست که می گفت یک بار با یکی از دوستانش (و البته به اصرار دوستش!) به دیدار خانمهای ویتترین هامبورگ رفته بود تا شاید بتواند وارد معامله شوند (امینی

همیشه به عنوان پاورقی می گفت حتا به پول آن وقت ایران، زیاد ارزان تمام نمی شدند). دوست آقای امینی قبل از اینکه کاری بکند سه بار خودش را خیس کرده بود. آقای امینی هنوز هم که یاد آنروزها می افتد آب از چک و چالش راه می افتد و با همان چشمهائی که از هیجان برق می زند می گوید: ببین چی بودن؟!

اتاق از دود سیگار پر شده و کم کم حوصله همه از بازی فرش فروشی های آقای امینی هم سر رفته. مشغول خوردن کیک می شویم. علیرغم امکانات ناچیزمان، کیک خوشمزه شده. شاید هم مزه کیک از یادمان رفته. حمید کوچیکه از امینی می پرسه:

- آقای امینی کیک چگونه؟

- عالی... عالی.

با دهان پرش جواب می دهد.

- بهترین کیک که به عمرم خورده ام.

دیگر زیادی دارد هندونه زیر بغل ما می گذارد. بهترین جشن تولد را شاید ازش قبول کنیم، ولی بهترین کیک را نه. یا ما رو خیلی خر فرض کرده یا تا حالا کیک نخورده. البته از حق نگذریم، با اون امکانات کیک بدی هم نشده. شکلش خوب، رنگش عالی، وسطش هم شیرین، خلاصه سه چهارم شرایط یک کیک خوشمزه و خوب را داشت.

می خواهیم از جا بلند شویم و مراسم را تمام کنیم که ناگهان برق قطع می شود. سیاه سیاه است. هیچ چیز معلوم نیست سیاه سیاه. حتا به سختی می شد دست و پای خودت را ببینی. فکر می کنم همه مثل من قدری ترسیده باشند. البته این بار اول نیست که چنین اتفاقی می افتد؛ ولی نمی دانم چرا هر بار هم که تکرار می شود، باز هم دل آدم هُری پایین می ریزد. صدای زمزمه ی دعا و قرآن آقای امینی بلند می شود. اتاق ما تاریک تاریک است، چون منفذی به بیرون ندارد. دو پنجره ی کوچک اتاق با آجر بسته شده اند و حتا نور ستاره ها هم به ما نمی رسد. تا حالا نمی دانستم که ستاره ها چقدر نور دارند. راستش از ترس گذشته، اولش از این تاریکی ها بدم نمی آمد، چون بعد از مدت کوتاهی آدم شروع می کند به دیدن چیزهائی که در روشنائی نمی شود دید. به خاطر دعاها ی حاج آقا برق اضطراری بکار می افتد؛ ولی فقط برای چراغ های راهرو. حداقل کور سوئی که از لای درز و دروز در آهنی به داخل می آید، همه چیز اتاق را قابل رویت می کند.

تا به خودمان بجنبیم در اتاق باز می شود. این بار از نور زیاد است که نمی توانیم جائی را

ببینیم. از وسط نور کسی می آید تو و در بسته می شود. آقای امینی برای آنکه به تازه وارد خودی نشان دهد طبق معمول فوراً جلو می رود و می گوید: «خوش آمدید برادر». امینی به تمام تازه واردها شک دارد و فکر می کند که یکی از آنهاست و تنها برای این آمده که دریابد او واقعاً چگونه آدمیست. فکر شیطانی ای به کله ام می زند. یواشکی به بچه ها می گویم که بگذارید میهمانی امشب را کامل کنیم و یک بازی کوچک هم با تازه وارد بکنیم. خطر را به امینی هم می دهم که برنامه را خراب نکند.

- خوب شما برای چی اینجا هستی؟

- خودم هم نمی دونم.

- چطور؟

- نمی دونم دیگه. آوردنم اینجا و گفتن به زودی تکلیفم روشن می شه. شما خودتون چطور؟

- ما هم وضعمون مثل توست. به هر کدوم ما یه چیز گفتن. مثلاً به حاج آقا صالح امینی گفتن که لواط کار است. اصغر را به خاطر ماشین دزدی آوردن اینجا و حمید کوچولو تو کار بازار سیاه یخچال بوده. خلاصه خودت بهتر می دونی که اینها همه افترا و دروغ محضه. با دستپاچگی و تعجب می گوید: آره، آره.

کوهگرد می گوید:

- شما اصلاً تازه واردید یا از اتاق دیگری می آید.

- نه، قبلاً در اتاق دیگری بودم. بند روبرو.

کوهگرد ادامه می دهد:

- اوضاع آنجا چطور بود؟

- از چه نظر؟

- جا، غذا، خورد و خوراک همین چیزها دیگه.

- من اونجا تنها بودم. غذا هم که همین چیزهاست که به همه می دن دیگه.

- منظورت اینه که به تو هم مرغ و کباب با سوپ و سالاد و نوشابه می دادند؟

- نه بابا. شوخی می کنی؟

قدری به سر و وضع ما نگاه می کند که همگی برای جشن تولد آقای امینی، لباسهای شیکمان را پوشیده ایم. معلوم است که دارد به خودش می گوید که نکند ماجرا جدی است و

واقعاً به ما گوشت و مرغ می دهند.

امینی آخرین ضربه را وارد می کند.

- سیگار چی، سیگار می دادند بهت؟

- خُب آره.

- ولی چه سیگاری؟

- معمولاً زر یا زرین.

- چی زر یا زرین. بیچاره. تا حالا خفه نشدی، شانس آوردی.

- مگه به شما چی می دن؟

- ما که همیشه وینستون داشتیم. و پاکت وینستونش را نزدیک صورت او می برد تا خوب ببیندش. بیچاره تازه وارد دیگر گیج گیج شده و معلوم نیست که از چه کسی - شاید از خودش - بلند می پرسد: «مرا چرا آوردن اینجا؟» انگار بغض گلایش را گرفته. امینی ادامه می دهد: نکته از این سیاسی ها هستی. هر وقت که اونارو می آرن پهلوی ما کار و بار ما هم خراب می شه. باید چوب اونارو هم بخوریم.

آهسته به او نزدیک می شوم و اسمش را می پرسم. می گوید سیروس. منم خودم را معرفی می کنم و در گوشش می گویم:

- سیروس جان احتمالاً آقای امینی می خواهد جای خواب تو را کنار جای خودش - که سوای جای همه ماست - پهن کند. خودت که می دانی، او می گوید همه این چیزها افترا است؛ ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه. به هر جهت خودت جایت را پهلوی بقیه بنداز. این را که می گویم سیروس هراسان به طرف در می رود که تقاضا کند او را از پهلوی ما ببرند و مرتب می گوید: «مرا چرا آوردند اینجا؟»

دستش را می گیرم و در آغوشش می کشم و بهش خوش آمد می گم. سیروس گیج می شه که ماجرا چیه. برایش تعریف می کنم که امشب جشنی داشتیم...

برق که می آید تازه خوب قیافه ی سیروس را می بینیم. هنوز دارد می خندد. مطمئنم تا عمر دارد یادش نخواهد رفت. تجربه نشان داده هر چه سیاه ترشان کنی، لطف و مزه ی بعدش بیشتر است. آهسته به طرف من می آید و می پرسد:

- آقای امینی خیلی مذهبیة؟!

منکه به زور جلوی خندمو گرفتم می پرسم:

- برای چی اینو می گی؟

- هیچی همینطوری از رو قیافش.

بیچاره راست می گفت. ما که به قیافه آقای امینی عادت کرده بودیم و شاید چون می شناختیمش به نظرمان اینطور نمی آمد. اما برای هر کس که او را با آن ته ریش سفید و سیاه و جای مهر روی پیشانی و برادر برادر گویان می دید، جای شک نمی ماند که او از محیطِ مثلثِ خانه و کار و مسجد، قدمی فراتر نگذاشته.

البته آقای امینی وقتی به اینجا آمد پینه ای روی پیشانی نداشت و منم اصلاً متوجه نشده بودم که بالاخره سجده های طولانی اش حاصل داده و او هم پینه دار شده. البته کار اینقدرها هم ساده نیست. باید هوشیاری امینی را می داشتی که موفق شوی. در واقع این مهرِ مخصوص آقای امینی بود که چنین معجزه ای را در کمتر از یک ماه کرده بود. او همیشه یواشکی مشغول تیز کردن دورِ مهر شکسته اش بود. دورِ مهر را تیز نگه می داشت تا در موقع سجده رو پیشانش فرو رود و جایش آنجا بماند. البته این کار باید با استادی تمام انجام می گرفت تا کار به خونریزی نکشد. چون فقط جراحی کوچکی کافیست که در لایه ی خارجی پوست، پینه ایجاد کند.

به سیروس می گویم: نه بابا، خودت دو روز اینجا باش همه چیز دست می آید.

من و سیروس طول اتاق را راه می رویم و بقیه مشغول تمیز کاریند و صدای قرآن خواندن امینی هم بلند است. می دانم دارد تلاش می کند که حتماً به سیروس بقبولاند که چه مسلمانی است. ایکاش یکی از ما خبر چین بودیم که تلاشهای این بیچاره دست کم ثمری هم می داد. از سیروس می پرسم کجای کار هست؟ می گوید:

- فکر می کنم بازجوئی ام تموم شده باشد. تو و بقیه چطور؟

- من دیروز دادگاه رفتم.

- خُب چی شد؟

- هیچی دیگه، مثل بقیه بهم اعدام دادن. هفته قبل هم فرهاد رو بردن. اصغر سه ماهه که زیر اعدامه. برادر کوهگرد رو اعدام کردن و خودش هم اوضاعش تعریفی نداره. از آقای صالح امینی هم نپرس، هیچکس نمی دونه برای چی گرفتنش و وضعش چطوره. این شلوار هم که پای منه مال آقای سجادی بود که قبل از اعدامش داد به من. چون شلوار من پاره پوره شده بود. خلاصه خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. حالا فکر کنم بیشتر پشیمون باشی

که آوردنت اینجا. وضع این سلول تعریف چندانی نداره. با خجالت قدری مرا نگاه می کند:
- نه بابا. نه.

پتو هامونو از گوشه اتاق باز می کنیم و لباس هامونو درمی آوریم و دوباره برمی گردیم توی
پیجامه رنگ و رو رفته و عرق گیر. سیروس هم بالاخره پتویش را کنار آقای امینی می اندازد
و آسوده و بی دغدغه می خوابد. ■